http://ebookclub.blogfa.com

# لاک صورتی



جلال آل احمد

E-Book Club

http://ebookclub.blogfa.com

بيش از سه روز نتوانستند امام زاده قاسم بمانند.
هاجر صبح روز چهارم ، دوباره بغچه خود را بست، و گيوه نوي را كه وقتي مي خواستند به اين ييلاق سه روزه بيآيند ، به چهار تومان و نيم از بازار خريده بود، ور كشيد و با شوهرش عنايت الله به راه افتادند.
عصر يك روز وسط هفته بود.آفتاب پشت كوه فرو مي رفت و گرمي هوا مي نشست.
زن و شوهر ، سلانه سلانه ، تا تجريش قدم زدند.در آن جا هاجر از اتوبوس شهر بالا رفت . و شوهرش، جعبه آينه به گردن ، راه نياوران را در پيش گرفت.مي خواست چند روزي هم در آن جا گشت بزند.در اين سه روزي كه امام زاده قاسم مانده بودند، نتوانسته بود حتي يك تله موش بفروشد.
هاجر شايد بيست و پنج سال داشت.چنگي به دل نمي زد.ولي شوهرش به او راضي بود . عنايت الله كاسبي دوره گرد بود . خود او مي گفت دوازده سال است.
دست فروشي مي كند. وفقط در اواخر جنگ بود كه توانست جعبه آينه كوچكي فراهم كند.از آن پس بساط خود را در آن مي ريخت ، بند چرمي اش را به گردن مي انداخت و به قول خودش دكان جمع و جوري داشت و از كرايه دادن راحت بود.اين بزرگترين خوش بختي را براي او فراهم ميساخت. هيچ وقت به كارو كاسبي خود اين اميد را نداشت كه بتواند غير از بيست و پنج تومان كرايه خانه شان ، كرايه ماهانه ديگري از آن راه بيندازد.
هفت سال بود عروسي كرده بودند . ولي هنوز خدا لطفي نكرده بود و اجاقشان كور مانده بود.هاجر خودش مطمئن بود .شوهر خود را نيز نمي توانست گناه كاربداند.هرگز به فكرش نمي رسيد كه ممكن است شوهرش تقصيركار باشد.حاضرنبود حتي در دل خود نيز به او تهمتي و يا افترايي ببندد.و هروقت به اين فكر مي افتاد پيش خود مي گفت :
«چرا بيخودي گناهشو بشورم؟من كه خداي اون نيستم كه.خودش مي دونه و خداي خودش...»
اتوبوس مثل برق جاده شميران را زير پا گذاشت و تا هاجر آمد به ياد نذر و نيازهايي كه به خاطر بچه دار شدنشان ، همين دوسه روزه ، در امام زاده قاسم كرده بود،بيفتد،...به شهر رسيده بودند.در ايستگاه شاه آباد چند نفر پياده شدند.هاجر هم بهدنبال آنان چادر نماز خود را به دور كمر پيچيد و از ماشين پياده شد.خودش هم نفهميد چرا چند دقيقه همان جا پياده شده بود ايستاد:
«اوا !چرا پياده شدم؟»
هيچ وقت شاه آباد كاري نداشت. ولي هرچه بود، پياده شده بود.ماشين هم رفت و ديگر جاي برگشتن نبود .خوش بختي اين بود كه پول خرد داشت و مي توانست در توپخانه اتوبوس بنشيند و خاني آباد پياده شود.
دل به دريا زد و راه افتاد.لاله زار را مي شناخت.خواست تفريحي كرده باشد.

http://ebookclub.blogfa.com

دست بغچه را زير بغل گرفت ، چادر خود را محكم تر روي آن ، به دور كمر پيچيد و سرازير شد.در همان چند قدم اول؛هفته دفعه تنه خورد.بغچه زيربغل او مزاحم گذرندگان بود .و همه با غرولند، كج مي شدند و از پهلوي او ، چشم غره مي رفتند و مي گذشتند .
سر كوچه مهران كه رسيد ، گيج شده بود .آن جا نيز شلوغ بود.ولي كسي تند عبور نمي كرد.همه دور بساط خرده فروش ها جمع بودند و چانه مي زدند. او هم راه كج كرد و كنار بساط پسرك پابرهنه ايستاد.
پسرك هيكل او را به يك نظر ورانداز كرد و دوباره به كار خود پرداخت.شيشه هاي لاك ناخن را جابه جا مي كرد و آن ها را كه سرشان خالي بود ، پر مي كرد.پسرك ، حتي ناخن انگشت هاي پاي برهنه خود را هم لا ك زده بود و قرمزي زننده آن از زير گل و خاكي كه پايش را پوشانده بود ، هنوز پيدا بود.
هاجر نمي دانست لاك ناخن را به اين آساني مي توان از دست فروش ها خريد.
آهسته آهي كشيد و در دل ، آرزو كرد كه كاش شوهرش لاك ناخن هم به بساط خود مي افزود و او مي توانست ، همان طور كه هفته اي چند بار ، يك دوجين سنجاق قفلي از بساط او كش مي رود،...ماهي يك بار هم لاك ناخن به چنگ بياورد.
تا به حال ، لاك ناخن به ناخن هاي خود نماليده بود.ولي هروقت از پهلوي خانم شيك پوشي رد مي شد-و يا اگر براي خدمت گزاري ، به عروسي هاي محل خودشان مي رفت.نمي دانست چرا ، ولي ديده بود كه خانم ها لاك هاي رنگارنگ به كار مي برند.
او ، لاك صورتي را پسنديده بود.رنگ قرمز را دوست نداشت . بنفش هم زياد سنگين بود و به درد پيرزن ها مي خورد.
از تمام لوازم آرايش ، او جز يك وسمه جوش و يك موچين و يك قوطي سرخاب چيز ديگري نداشت.وسمه جوش و قوطي سرخاب ، باقي مانده بساط جهيز او بود و موچين را از پس اندازهاي خود خريده بود.تهيه كردن سفيداب هم زياد مشكل نبود.كوليقرشمال ها هميشه در خانه داد ميزدند.
يكي دوبار ، هوس ماتيك هم كرده بود ، ولي ماتيك گران بود ، و گذشته از آن ، او مي دانست چه گونه لب خود را هم ، با سرخاب ، لي كند . كمي سرخاب را با وازليني كه براي چرب كردن پشت دست هاي خشكي شده اش، كه دايم مي تركيد، خريده بود ، مخلوط مي كرد و به لب خود مي ماليد. تا به حال سه بار اين كار را كرده بود.مزه اين ماتيك جديد زياد خوش آيند نبود . ولي براي او اهميت نداشت.خوني كه از احساس زيبايي لب هاي رنگ شده اش به صورت او مي دويد، آن قدر گرمش مي كرد و چنان به وجد
و شعفش وامي داشت كه همه چيز را فراموش مي كرد...
طوري كه كسي نفهمد ، كمي به ناخن هاي خود نگريست.گرچه دستش از ريخت افتاده بود ، ولي ناخن هاي بدتركيبي نداشت.همه سفيد،كشيده و بي نقص بودند.
چه خوب بود اگر مي توانست آن ها را مانيكور كند!اين جا، بي اختيار ، به ياد همسايه شان ، محترم ، زن عباس آقاي شوفر افتاد.پزهاي ناشتاي او را كه براي تمام اهل محل مي آمد، در نظر آورد.حسادت و بغض ، راه گلويش را گرفت و درد ، ته دلش پيچيد...
پسرك تمام وسايل آرايش را داشت.در بساط او چيزهايي بود كه هاجر هيچ وقت نمي توانست بداند به چه درد مي خورند.اين براي او تعجب نداشت.در جهان خيلي چيزها بود كه به فكر او نمي رسيد.براي او اين تعجب آور بود كه پسر كوچكي،بساط به اين مفصلي را از كجا فراهم كرده است!اين همه پول را از كجا آورده است؟
قيمت اجناس بساط او را نمي دانست.ولي حتم داشت تمام جعبه آينه پر از خرده ريز شوهرش ، به اندازه ده تا از شيشه هاي لاك اين پسرك ارزش نداشت.
يك بار ديگر آرزو كرد كه كاش شوهرش هم لاك فروش بود و متوجه پسرك شد.
سن و سال زيادي نداشت كه بتوان از او رودرواسي كرد.كمي جلوتر رفت .بغچه زيربغل خود را جابه جا كرد.گوشه چادر خود را كه با دندان هاي خود گرفته بود ، رهاكرد و قيمت لاك ها را يكي يكي پرسيد.
هيچ وقت فكر نمي كرد صاحب همچو پولي بشود و تا به خانه برسد ، دايم تكرار مي كرد :
« بيس و چار زار؟!...بيسد و چارزار!...لابد اگه چونه بزنم يق قرونشم كم
مي كنه ...نيس ؟تازه بيس و ...چقدر ميشه ...؟چه مي دونم ؟همونشم از كجا گير بيارم؟...»

*

دوساعت به غروب مانده يكي از روزهاي داغ تابستان بود. كاسه بشقابي ، عرق ريزان و هن هن كنان ، خورجين كاسه بشقاب خود را ، در پيچ و خم يك كوچه تنگ و خلوت ، به زحمت ، به دوش كشيد.و گاه گاه فرياد مي زد:
«آي كاسه بش...قاب!كاسه هاي همدان ، كوزه هاي آب خوري...»
خيلي خسته بود.با عصبانيت فرياد مي كرد.در هر ده قدم يك بار ، خورجين سنگين خود را به زمين

http://ebookclub.blogfa.com

مي نهاد و با آستين كت پاره اش ، عرق پيشاني خود را مي گرفت.نفسي تازه مي كرد و دوباره خورجين سنگين را به دوش مي كشيد.در هر دو سه بار هم ، وقتي طول يك كوچه را مي پيمود، در كناري مي نشست و سر فرصت چپقي چاق مي كرد و به فكر فرو مي رفت.

از كوچه اي باريك گذشت ، يك پيچ ديگر را هم پشت سر گذاشت و وارد كوچه اي پهن تر شد. اين جا شارع عام بود.جوي سرباز وسط كوچه ، نو نوارتر و هزاره سنگ چين دو طرف آن مرتب تر، و گذرگاه ، وسيع تر و فضاي كوچه دل بازتر بود.

اين ، براي كاسه بشقابي نعمت بزرگي بود.اين جا مي توانست ، با كمال آسودگي ، هر طور كه دلش مي خواهد ، راه برود ، و خورجين كاسه بشقابش را به دوشش بكشد. خرابي لبه جوي ها ، تنگي كوچه ها، و بدتر از همه ، كلوخ هاي نتراشيده و بزرگي كه سر هر پيچ ، به ارتفاع كمر انسان ، در شكم ديوارهاي كاه گلي ، معلوم نبود براي چه ، كار گذاشته بودند ، ...در اين پس كوچه ها بزرگترين دردسر بود. و او با اين خورجين سنگينش ، به آسودگي نمي توانست از ميان آن ها بگذرد.

به پاس اين نعمت جديد ، خورجين خود را به كناري نهاد . يك بار ديگر فرياد كرد :

«آي كاسه بش...قاب!كاسه هاي مهداني ، كوزه هاي جاترشي!»

و به ديوار تكيه داد و كيسه چپق خود را از جيب درآورد .

پهلوي او -چند قدم آنطرف تر- دو سگي كه ميان خاك روبه ها مي لوليدند ، وقتي او را ديدند كمي خر خر كردند. و چون مطمئن شدند ، به سراغ كار خود رفتند.بالاي سر او ، روي زمينه كه گلي ديوار ، بالاتر از دسترس عابران ، كلمات يك لعنت نامه دور و دراز ، باران هاي بهاري با شستن كاه گل ديوار ، از چند جا ، نزديك به محو شدنش ساخته بود ، هنوز تشخيص داده مي شد.و بالاتر از آن ، لب بام ديوار ، يك كوزه شكسته ، از دسته اش -به طنابي كه حتما دنبال بند رخت پهن كن صاحب خانه ها بود -آويزان بود.

كاسه بشقابي چپق خود را آتش زده بود و در حالي كه هنوز با كبريت بازي مي كرد، غم و اندوه دل خود را با دود چپق به آسمان فرستاد.

داغي عصر فرومي نشست ، ولي هوا كم كم دم مي كرد.نفس در هوايي كه انباشته از بوي خاك آفتاب خورده زمين كوچه ، و خاكروبه هاي زير و رو شده بود ، به تنگي مي افتاد.گذرندگان تك تك مي گذشتند و سگ ها گاهي به سرو كول هم مي پريدند و غوغايي برپا مي كردند.

در سمت مقابل كوچه -روبه روي تل خاك روبه -دري باز شد. و هاجر با دوتا كت كهنه و يك بغل كفش دم پايي پاره بيرون آمد.كاسه بشقابي را صدا زد و به مرتب كردن متاع خود پرداخت.

«داداش !ببين اينا به دردت مي خوره؟...كاسه بشقاب نمي خوام ها!شوورم تازه از بازار خريده ...»

«كاسه بشقاب نمي خاي ؟خودت بگو ، خدا رو خوش ميآد من تو كوچه ها سگ دو بزنم و شماها كاسه بشقابتونو از بازار بخرين نون منو آجر كنين؟»

«خوب چه كنم داداش؟!ما كه كف دستمونو بو نكرده بوديم كه بدونيم تو امروز از اين جا رد ميش...»

هاجر و كاسه بشقابي تازه سردلشان باز شده بود كه مردي گوني به دوش و پابرهنه ، از راه رسيد.نگاهي به طرف آنان انداخت و يك راست به سراغ خاك روبه ها رفت.لگدي به شكم سگ ها حواله كرد؛ زوزه آن ها را بريد و به جست و جو پرداخت.

هاجر او را ديد و گويا شناخت.با خود گفت:

«نكنه همون باشه...»

كمي فكر كرد و بعد بلند ، به طوري كه هم آن مرد و هم كاسه بشقابي بشنوند ، اين طور شروع كرد:

«آره خودشه.ذليل شده . واخ ، خداجونم مرگت كنه .پريروز دو من خورده نون براش جمع كرده بودم ؛ دست كرد شندر غاز به من داد!ذليل مرده نميگه اگه به عطار سرگذرمون داده بودم ، دوسير فلفل زرد چوبه بهم داده بود.ياقل كمش تو اين هيرو ويرو ، قند و شكري چيزي مي داد و دوسه روزي چايي صبحمونو راه مي انداخت.سكينه خانم همساده مون ...واه نگاش كن خاك توسر گدات كنن!...»

«خورده نوني»يك نصفه خيار پيدا كرده بود . باچاقو كله اي كه از جيب پشتش در آورد ، قسمت دم خورده و كثيف آن را گرفت.يك گاز محكم به آن زد و...و آن را به دور انداخت . گويا خيار تلخ بود .

هاجر كه او را مي پايید ،نيشش باز شد.ولي خنده اش زياد طول نكشيد.

لك و لوچه خود را جمع كرد، چادر را به دور كمر پيچيد و متوجه كاسه بشقابي شد.

معلوم نبود به چه فكر افتاد كه قهقه نزد.

«آره داداش ، چي مي گفتم؟...آره...سكينه خانم ، همسادمون ، برا مرغاش هر چي از و چز مي كنه و اين در و اون در مي زنه ، خورده نون گير بياره ، مگه مي تونه؟آخه اين روزا كي نون حسابي سرسفره خونه ش ديده كه خورده نونش باقي بمونه ؟تا لاحاف كرسياشم با همون ريگاي پشتش مي خورن . ديگه راسي راسي آخرالزمونه،به سوسك موسكا شم كسي اهميت نميده...آره سكينه خانومو مي گفتم ...بي چاره هرسيرشم دوتا تخم مرغ سيا ميده كه باهاش هزار

http://ebookclub.blogfa.com

درد بي دردمون آدم دوا ميشه !آخه دون كه گير نميادش كه.اونم كه خدا به دور...دلش نمياد پول خرج كنه .هي قلمبه
مي كنه و زير سنگ ميذاره.»
كاسه بشقابي كه از بررسي كت ها فارغ شده بود ، به سراغ كفش دمپايي ها رفت :
«خوب خواهر، اينا چيه ؟اوه...!چند جفته!تو خونه شما مگه اردو اتراق مي كنه؟!»
«داداش زبونت هميشه خير باشه.بگو ماشالاه.ازش كم نميآد كه.شما مردا چه قدر بي اعتقادين!...»
«بر هرچي بي اعتقاده لعنت!من كه بخيل نيستم. خوب ياد آدم نمي مونه خواهر! آدم نمي فهمه كي آفتاب مي زنه و كي غروب مي كنه . شاماهام چه توقعاتي از آدم دارين...»
«نيگاش كن خاك برسر و...قربون هرچه آدم بامعرفته.خاك برسر مرده،
نمي دونم چه طور از او هيكلش خجالت نكشيد دست كرد سي شيء -سي شيء بي قابليت- تو دست من گذاشت.پولاشو، كه الاهي سرشو بخوره، انداختم تو كوچه ، زدم تو سرش ، گفتم خاك تو سر جهودت كنن!برو اينم ماست بگير بمال سر كچل ننت!ذليل مرده خيال مي كنه محتاج سي شيئش بودم.انقدر اوقاتم تلخ شده بود كه نكردم نون خشكامو ازش بگيرم. بي عرضگي رو سياحت!يكي نبود بگه آخه فلان فلان شده ، واسه چي مفت و مسلم دو من خورده نونتو دادي به اين مرتيكه الدنگ ببره ؟...چه كنم؟هرچي باشه يه زن اسير كه بيش تر نيستم .خدام رفتگان مارو نيامرزه كه اين طور بي دست و پا بارمون اووردن .نه سوادي ، نه معرفتي ،نه هيچ
چي!هر خاك توسر مرده اي تا دم گوشامون كلاه سرمون ميذاره و حاليمون نميشه.
من بي عرضه رو بگو كه هيچ چيمو به اين قبا آرخولوقيه -اين ملا موشي جوهوده رو ميگم-نميدم ؛ ميگم باز هرچي باشه ، اينا مسلمونن، خدا رو خوش نمياد نونن يه مسلمونو تو جيب يه كافر بريزم . اون وخت تورو به خدا سياحت كن ، اينم تلافيشه! ميام ثواب كنم ، كباب ميشم. راس راسي اگه آدم همه پاچه شم تو عسل كنه ، بكنه تو دهن اين بي همه چيزا ، آخرش گازشم مي گيرن.»
كاسه بشقابي ديگر نتوانست صبر كند و اينطور تو او دويد:
«خوب خواهر، اين كفش كهنه هات كه به درد من نمي خوره.بزا باشه همون ملاموشي جهوده بياد ازت به قيمت خوب بخره.»
هاجر كه دست پاچه شده بود، تكاني خورد. سرو شانه اي قر داد و درحالي كه مي خنديد و صداي خود را نازك تر مي كرد گفت:
«واه واه!چقدر گنده دماغ!من مقصودم به تو نبود كه داداش ،به اون ذليل مرده بود كه منو از ديروز تا حالا چزونده.»
«آخه خواهر درسته كه صبح تا شوم با هزار جور آدم سرو كله مي زنيم، اما كله خركه به خورد ما ندادن كه !تو به در ميگي كه ديوار گوش كنه ديگه .آخه ...آخه تخم مام تو همين كوچه پس كوچه ها پس افتاده...»
«نه داداش.اوقاتت تلخ نشه .آخه چه كنم ، منم دلم پره.اصلا خدام همه اين
الم شنگه ها رو همين براما فقير فقرا آورده .واه واه خدا به دور!اين اعيانا كجا لباس و كفش كهنه دم در مي فروشن؟يا مي برن بازار عوض مي كنن ، يا ميدن كلفت نوكراشون و سر ماه ،پاي مواجبشون كم مي ذارن.اصلا تا پوست بادنجوناشونم دور نمي ريزن. بلدن ديگه .اگر اين طور نبود كه دارا نمي شدن كه!اگه اونا بودن ، مگه خورده نوناشونو اصلا كنار ميگذاشتن؟زود خشكش مي كردن و مي كوبيدن ، مي زدن به كتلته، متلته؟چيه؟...من كه نمي دونم،...يا هزار خوراك ديگه.خدا عالمه چه مزه اي مي گيره. من كه هنوز به لبم نرسيده .واه واه !هرگز رغبتم نمي شينه.»
«خوب خواهر همه اينا رو چند؟»
«من چه مي دونم .خود دوني و خداي خودت.من كه سررشته ندارم كه .
بيا و با من حضرت عباسي معامله كن.»
«چرا پاي حضرت عباسو ميون مي كشي؟من يه برادر مسلمون، تو هم خواهر مني ديگه.داريم با هم معامله مي كنيم.ديگه اين حرفا رو نداره.»
«آخه من چي بگم؟خودت بگو چند مي خري!اما حضرت عباس....»
«من خلاصه شو بگم، اگه كاسه بشقاب بخاي ، يه كوزه جاترشي ميدم ، دوتا آب خوري ، اگه پول بخاي، من چارتومن و نيم.»
«كاسه بشقاب كه نمي خام.اما چرا چارتومن و نيم؟اين همه كفشه.»
«كفش هات مال خودت.دوتا كتتو چار تومن مي خرم.»
آفتاب لب بام رسيده بود كه معامله تمام شد.كاسه بشقابي چهارتومان و شش
قران به هاجر داد؛ خورجين خود را به دوش كشيد و در خم پس كوچه ها به
راه افتاد.
*

http://ebookclub.blogfa.com

فردا اول غروب ، هاجر پشت بام را آب و جارو كرد ؛ جاها را انداخت و به انتظار شوهرش ، كه قرار بود امشب بيايد، كنار حياط مي پلكيد؛و گاهي هم به مطبخ سر مي زد.
در خانه اي كه هاجر و شوهرش زندگي مي كردند، دو كرايه نشين ديگر هم بودند.
يكي شوفر بيابان گردي بود ، كه دايم به سفر مي رفت و در غياب خود ، زن خود را با تنها فرزندش آزاد مي گذاشت؛ و ديگري پينه دوز چهل و چند ساله اي كه تنها زندگي مي كرد و بيش از يك اتاق در اجاره نداشت.
از هفت اتاق خانه كرايه اي آنها، دو اتاق را آن ها داشتند ، دو اتاق همه شوفر و زنش مي نشستند ، دو اتاق ديگر هم مخروبه افتاده بود.
عباس آقاي شوفر، يك هفته بود كه به شيراز رفته بود و زنش محترم، باز سر به نيست شده بود.قبلا مي گفت مي خواهد چند روزي به خانه مادرش برود.ولي كي باور مي كرد؟
اوستا رجبعلي پينه دوز ، يك مستاجر خيلي قديمي بود و شايد در اين خانه كم كم حق آب و گل پيدا كرده ود.دكانش سر كوچه بود.زياد زحمتي به خود نمي داد، كم تر دوندگي داشت، جز هفته اي يك بار كه براي خريد تيماج و مغزي و نوار و ديگر لوازم كار خود به بازار مي رفت؛ هميشه يا در دكان بود ، و يا كنج اتاق خود افتاده بود، چايي مي خورد و حافظ مي خواند.
كاسبي رو به راهي نداشت، ولي به خودش هرگز بد نمي گذراند و اغلب روي كوره ذغالي اش ، كنار درگاه اتاق ، قابلمه كوچكش غل غل مي كرد.
زنش را كه حاضر نشده بود از ده به شهر بيايد ، در همان سال اول ، ول كرده بود و فقط تابستان ها ، كه با بساط پينه دوزي خود ، سري به ده مي زد ، با او نيز عهدي تازه مي كرد.
وقتي به شهر آمده بود ، سواد چنداني نداشت.يكي دو سال به كلاس اكابر رفت و بعد هم با خواندن روزنامه هايي كه يك مشتري روزنامه فروشش مي آورد ، به راه راست و چپ اين چند ساله را كم كم مي شناخت . اول به كمك مشتري روزنامه فروشش ، ولي بعدها ياد گرفته بود و نوشته هاي روزنامه را با زندگي خود تطبيق مي كرد.و نتيجه مي گرفت.خود او چپ بود ، چون پينه دوز بود-خود او اين گونه دليل مي آورد-ولي دلش نمي آمد حافظ را رها كند و وقت بي كاري خود را به كارهاي ديگري بزند.
خودش هم از اين تنبلي ، دل زده شده بود.و هروقت رفيق روزنامه فروشش ، با صداي خراش دار و بم خود ، به او سركوفت مي زد ، قول مي داد كه حتما تا هفته ديگر در اتحاديه اسم نويسي كند.
هوا تاريك شده بود.اوستا رجبعلي هم آمد.ولي عنايت هنوز پيدايش نبود.هاجر رفت تا چراغ را روشن كند. كفشش را درآورد.وارد اتاق شد. كبريت كشيد و وقتي خواست لوله چراغ را بلند كند، در روشنايي كبريت ، لاك صورتي ناخن هاي دستش ، كه به روي لوله چراغ برق مي زد، يك مرتبه او را به فكر فرو برد.
«اگه عنايت پرسيد چي بهش بگم...؟نبادا بدش بيآد؟!»
چوب كبريت ته كشيد . نوك انگشت هايش را سوزاند ورشته افكار او را پاره كرد. يك كبريت ديگر كشيد و در حالي كه چراغ را روشن مي كرد ، با خود گفت :
«اي بابا!...خوب اونم بالاخره اش يه مرده ديگه ...»
در صدا كرد و پشت سر كسي كلون شد. صداي پاي خسته و سنگين عنايت به گوش رسيد . هاجر ، دست هاي خود را زير چادر نماز پيچيد و تا دم در اتاق ، به استقبال شوهرش رفت . سلام كرد و بي مقدمه پرسيد:
«...راستي عنايت ، چرا تو ، لاك تو بساطت نمي ذاري ؟»
«بسم الله الرحمن الرحيم !ديگه چي دلت مي خاد ؟عوض اين كه بياي گرد راهمو بگيري و بپرسي اين چند روز تو نياوران چه خاكي به سرم كردم ، باد سر دلت مي زني؟»
«اوه !باز يه چيزي اومديم ازش بپرسيم...خوب نياوران چه كردي؟»
«هيچ چي.چمچاره مرگ!سه روز از جيب خوردم.جعبه آينمو به هن كشيدم.شبا تو مسجد خوابيدم و يك جفت گوش كوب فروختم.همين!»
«با-ري-كل-لا!اما واسه چي غصه مي خوري؟خوب چي مي شه كرد؟بالاخره خدام بزرگه ديگه»
عنايت در حالي كه جعبه آينه خود را روي بخاري بند مي كرد،باخون سردي و آه گفت:
«بله خدا بزرگه .خيلي ام بزرگه !مثل خورده فرمايشاي زن من...اما چه بايد كرد كه درآمد ما خيلي كوچيكه.»
«مرد حسابي چرا كفر ميگي؟چي چي خدا خيلي بزرگه مثل هوس هاي من؟باز ما غلط كرديم يه چيزي از تو خواستيم ؟باز مي خاد تا قيامت بلگه و مسخره كنه . آخه منم آدمم!دلم مي خاد...ياچشماي منو كور كن يا...»
«آخه مگه كله خر خوردت دادن؟فكر ببين من دار و ندارم چقدره؛اون وقت ازين هوس ها بكن. من سرگنج قارون ننشسته م كه.»
«اوهوء...اوه!توام . مگه پولش چقدر ميشه كه اين همه براي من اصول دين مي شمري ؟

http://ebookclub.blogfa.com

«چقدر ميشه ؟خودت بگو!»
«بيس و چارزار!»
«بيس و چارزار ؟...از كجا نرخ مانيكورو بلد شدي؟»
هاجر دست هاي خود را كه به چادر پيچيده بود بيرون آورد و با لب خندي، پر از سرور و اميد ، گفت:
«پريروز يه دونه خريدم!»
«خريدي؟!چي چي رو ؟با پول كي ؟هاه؟من يه صبح تا ظهر پاي ماشيناي شمرون وايسادم تا يه شوفر دلش به رحم بيآد،منو مجاني به شهر بياره.اونوقت تو رفتي بيسد و چارزار دادي مانيكور خريدي كه جلو چشم نامحرم قر بدي؟...بيسد و چارزار!...پول از كجا اووردي؟از فاسقت؟...»
عنايت اين جا كه رسيد، حرف خود را خورد.صورتش كمي قرمز شد و با بي چارگي افزود:
«لا اله الا الله...»
«خجالت بكش بي غيرت!كمرت بزنه اون نمازايي كه مي خوني!باز مي خاي كفر منو بالا بيآري؟خوب پول خودم بود،خريدم ديگه!چي از جونم مي خاي؟...»
«غلط كردي خريدي.خجالتم نمي كشه!مگه پول از سرقبر بابات اوورده بودي؟ يالا بگو ببينم پول از كجا اوورده بودي؟»
هاجر آن رويش بالا آمده بود . چادر را كنار انداخت .خون به صورتش دويد و فرياد زد:
«به تو چه!»
«به من چه؟...!هه!هه!به تو چه!بله؟زنيكه لجاره!حالا حاليت مي كنم...»
او را به زير مشت و لگد انداخت.
«آآخ...واي خدا...واي...به دادم برسين...مردم...»
اوستا رجبعلي حافظ را به كناري انداخت.از روي بساط سماور شلنگ برداشت و خود را رساند.چند تا«يالله»بلند گفت و وارد شد.عنايت از هول هول چادر حاجر را از گوشه اتاق برداشت و روي سر زنش كشيد و كناري ايستاد.
«باز چه خبر شده؟...اهه!آخه مرد حسابي اين كارا مسئوليت داره.خدارو خوش نميآد.»
«به جون عزيزي خودت، اگه محض خاطر تو نبود، له لوردش مي كردم.زنيكه پتياره داره تو روي منم واي ميسه...»
اوستا رجبعلي سري تكان داد و آهي كشيد .يك قدم جلوتر گذاشت؛دست عنايت را گرفت و درحالي كه او را از اتاق بيرون مي كشيد گفت:
«بيا...بيا بريم اتاق من، يه چايي بخور حالت جا بيآد...معلوم ميشه اين چند روزه ، نياورون ، كار و كاسبيت خيلي كساد بوده...نيس؟!»
اوستا رجبعلي يك ربع ديگر آمد و هاجر را هم به اتاق خود برد .چاي ريخت و جلوي هردوشان گذاشت.
«خوب!مي خاين از خر شيطون پايين بياين يا بازم خيال كتك كاري دارين؟»
هاجر بغضش تركيد و دست به گريه گذاشت.
«چرا گريه مي كني؟آخه شوهرتم تقصير نداره.چه كنه؟دلش از زندگي سگيش پره.دق دلي شو،سر تو درنيآره، سركي در بيآره؟»
عنايت توي حرف او دويد و با لحني آرام ، ولي محكم و با ايمان ، گفت :
«چي ميگي اوستا؟ اومديم و من هيچي نگم .ولي آخه اين زنيكه كم عقل، چادر نماز كمرش مي زنه؛ وضو مي گيره ، با اين لاكاي نجس كه به ناخوناش ماليده ، نمازش باطله !آخه اين طوري كه آب به بشره نمي رسه كه.»
«اي بابا توام.ناخون كه جزو بشره نيسش كه.هر هفته چار مثقال ناخوناي زياديتو مي گيري و دور مي ريزي. اگه جزو بشره بود كه چيندن هو نوك سوزنش كلي كفاره داشت.»
و روي خود را به هاجر كرد و افزود :
«هان؟چي مي گي هاجر خانم؟»
«من چه مي دونم اوس سا.من كه يه زن ناقص العقل بيش تر نيستم كه .كجا مساله سرم ميشه؟
«اين چه حرفيه مي زني؟ناقص العقل كدومه؟تو نبايس بذاري شوهرتم اين حرفارو بزنه.حالا خودت ميگيش؟حيف كه شما زنا هنوز چيزي سرتون نميشه.روزنامه كه بلد نيستي بخوني ، وگرنه مي فهميدي من چي مي گم. اينم تقصير شوهرته.اما نه خيال كني من پشتي تو رو مي كنم ها!تو هم بي تقصير نيستي . آخه تو اين بي پولي، خدا رو خوش نميآد اين همه پول ببري بدي مانيكور بخري.اما خوب چه بايد كرد؟ ماها تو اين زندگي تنگمون ،

http://ebookclub.blogfa.com

هي پاهامون به هم مي پيچه و رو سر و كول هم زمين مي خوريم و خيال مي كنيم تقصير اون يكيه .غافل از اين كه، اين زندگيمونه كه تنگه و ماها رو به جون همديگه ميندازه...»
«آره ، آره اوستا راست ميگي! خدا مي دونه من هر وقت ته جيبم خاليه،مثل برج زهرمار شب وارد خونه ميشم.اما هروقت چيزي تنگ بغلمه ، خونه م برام مثل بهشته.گرچه اجاقمون كوره ، ولي اين جور شبا هيچ حاليم نميشه.»
اوستا رجبعلي آن شب ، سماورش را يك بار ديگر آتش كرد و آخر سر هم هاجر رفت شام كشيد و سه نفري باهم ، سر يك سفره شام خوردند.
*
و فردا صبح ، هاجر ، لاك ناخن هاي خود را با نوك موچين قديمي خود تراشيد و شيشه لاك را توي چاهك خالي كرد.مارك آن را كند و يك خرده روغن عقربي را كه نمي دانست كي و از كجا قرض كرده بود ، توي آن ريخت و دم رف گذاشت.

Arya_dajal@yahoo.com

E-Book Club